

عروس نیل

نوشتہ

محمد بہار لو



مدت‌ها بود خبری از مسافر نبود. مانده بودیم ما دو نفر، من و خلیفه. او هم توی اتاق خودش بود. روی تختش دراز می‌کشید و نگاه می‌کرد به تیرهای ترک‌خوردهٔ سقف. لب‌هاش می‌جنبید، اما چیزی نمی‌گفت. نگاهش نمی‌کردم. برمی‌گشتم. از توی راه‌رو، از میان آن‌همه اتاق خالی، می‌رفتم می‌نشستم پشت میز، از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم. دستم به کاری نمی‌رفت. کاری هم نبود که بکنم. حوصله‌ام که سر می‌رفت دوربین خلیفه را از توی گنجبه برمی‌داشتم. تسمه‌اش را می‌انداختم دور گردنم. آن‌قدر به پرچم آفتاب‌خوردهٔ پاسگاه و دگل لنج‌ها و مرغ‌های ماهی‌خوار نگاه می‌کردم که چشم‌هام آب می‌افتاد. بعد می‌رفتم

روی پشت‌بام. برای سُکیدن پنجره اتاق بادگیر خانه عمویم بایست می‌رفتم روی بوریای خرپشته که شیب تندی داشت. از همه بناهای آن دور و اطراف بلندتر بود. داشت دیگر عادت می‌شد. وقت و بی‌وقت سینه‌مال خودم را می‌کشیدم بالا. چانه‌ام را می‌گذاشتم روی گرده‌ماهی ناودان و صبر می‌کردم. وقتی لته کنده کاری شده اُرسی‌اش، که شیشه‌های کوچک رنگی داشت، بالا می‌رفت، و صورت صفورا تو قاب فندق‌اش پیدا می‌شد خف می‌کردم. دلم غنج می‌زد. از دایره شیشه‌های دوربین می‌دیدم که چه طور سرش را شانه می‌زند. موهای پرکلاغی موج‌دارش تو آفتاب برق می‌زد. با هر تکانی که می‌خوردم تخته‌های طبله کرده گچ از بوریای سقف می‌ریخت روی پاگرد پله‌ها و پاش‌پاش می‌شد. همچین که از سوراخ نورگیر صدایی می‌شنیدم جلدی می‌پریدم و پله‌های آجری را دوتا یکی می‌آمدم پایین و دزربین را می‌گذاشتم توی گنجه و می‌نشستم پشت میز.

نمی‌خواستم خلیفه میچم را بگیرد. اما او مدت‌ها بود که از اتاقش بیرون نمی‌آمد. یا خواهرم بود که قابلمه غذایم را می‌آورد یا پسرهای عمویم، یاسر و یاسین، بودند که دزدکی می‌آمدند تا سری به من بزنند. می‌آمدند تا خودشان را تو آینه‌های سنگی زنگارسته اتاق‌ها، که اسباب صورت آدم را کج و کوله نشان می‌داد، ببینند و روی تخت‌های سفری بالا و پایین ببرند. گاهی هم گروهبان پاسگاه بود که می‌آمد تا یک پیاله چای بخورد، یا

ناخدا بود که اول صدای چوب‌های زیربغل و سوت‌زدن‌های سینه‌اش شنیده می‌شد. چوب‌هاش را تکیه می‌داد به سه کنج دیوار و ولو می‌شد روی صندلی لهستانی کنار میز. وقتی نفس‌اش جا می‌آمد اول سراغ خلیفه را می‌گرفت، بعد قوطی فلزی توتونش را از جیبش درمی‌آورد و سیگاری می‌پیچید. می‌گفت: باز هم یکی دیگر. کاش می‌دانستم حرف حساب این گروهبان پاسگاه چیست.

می‌گفتم: می‌آید حالی از خلیفه پرسد.

می‌گفت: نه پسر جان، من امثال او را می‌شناسم. آن‌ها شور کسی را نمی‌زنند، دل‌شان هم برای کسی نمی‌سوزد. حتم دارم حاضر است یک درجه‌اش را بگیرند اما سر از کار خلیفه دریاورد.

می‌گفتم: از چی سر در بیاورد ناخدا؟

می‌گفت: فضول آمرعلی است دیگر. می‌آید برای زیرپاکشی. آخرش خودش به زبان می‌آید و دستش رو می‌شود. بعد می‌گفت: بو به دماغ‌شان رسیده. بار اول‌شان که نیست.

من که نمی‌فهمیدم. وقتی گروهبان پیداش می‌شد اول سری به اتاق خلیفه می‌زد. بعد می‌آمد کنار پنجره می‌نشست. کلاهش را روی میز می‌گذاشت. من هم از قوری روی سماور برایش چای می‌ریختم. تابستان سال گذشته به جزیره آمده بود. روی انگشت‌های هر دو دستش خال کوبی داشت، اما با اسید سوزانده

بودشان. زیر سفیدی و کشیدگی پوست، بالای انگشت شست و اشاره دست راستش، پره‌های یک ستاره و خط گردن با موی شلال زنی دیده می‌شد.

می‌گفت: باید برود بندر. آن‌جا همه‌جور دوا و درمانی به هم می‌رسد. هر حکیمی هم که بخواهد هست. درد خودبه‌خود شفا پیدا نمی‌کند. کوه‌کوه می‌آید مومو می‌رود.

می‌گفتم: دوا و درمان، آن‌هم تو بندر، پول‌وپله قلنبه می‌خواهد.

می‌گفت: می‌تواند این‌جا را بفروشد. هیچ مسافری دیگر پاش را به این جزیره نمی‌گذارد. هر چیزی یک عمری دارد.

می‌گفتم: این‌جا را بفروشد؟

می‌گفت: جان خودش سبز. کار یک بار می‌شود. مال دنیا به چه کار می‌آید وقتی جان از هفت لای آدم درمی‌آید.

ناخدا می‌گفت: جان خلیفه به این‌جا بسته است. مگر، زبانم لال، جنازه‌اش را ببرند. خانه اول و آخرش این‌جاست.

من که سر در نمی‌آوردم. در این دو سه سال خیلی چیزها دیده و شنیده بودم. گاهی غروب‌ها سروکله خورشیدو یا یکی از آدم‌هاش پیدا می‌شد. سرشان را پایین می‌انداختند و صاف می‌رفتند تو اتاق خلیفه. به من چیزی نمی‌گفتند. وقتی هم می‌آمدند که کسی آن‌جا نباشد. می‌دانستم یک چیزهایی هست. اما من سرم به کار خودم بود. حق با گروهبان بود. ناخدا

می‌بایست خبر داشته باشد. هر روز می‌آمد سری می‌زد، اما مدتی بود که دیگر به اتاق خلیفه نمی‌رفت. آخرین بار که به اتاقش رفت برایش یک رادیو آورد. خلیفه می‌دانست که می‌آید. رادیو را گذاشته بود روی پاتختی. حتی یک بار هم صدایش را نشنیده بودم.

گروهبان می‌گفت: سقف اتاق‌ها دارد می‌آید پایین. جرزهاش همه نم کشیده. اقلکم بدهد کسی توش دستی ببرد، قهوه‌خانه، دکانی، چیزی ازش دربی‌آورد. این جوری پولی هم دستش را می‌گیرد. می‌تواند خرج دوا و درمانش کند.

ناخدا از میان دود سیگارش به در و دیوار اشاره می‌کرد و می‌گفت: کی توی این‌جا دستی ببرد؟ گروهبان نمی‌فهمد. حالیش نیست چه می‌گوید. خلیفه را نمی‌شناسد. تا وقتی که نفس می‌کشد یک خشت این بنا را نمی‌شود جابه‌جا کرد.

گروهبان می‌خواست بداند چرا نمی‌شود. از همان‌جا که نشسته بود دست دراز می‌کرد و کمرکش دیوار را که طبله کرده و شوره بسته بود نشان می‌داد یا شکاف‌های تار عنکبوت بسته اطراف چارچوب پنجره را. می‌گفت: سنگ و ساروج قلعه پرتغالی‌ها که نیست. خشت خام خالی است. پُفنم به‌اش بزنی می‌ریزد. آدم باید عقل معاش داشته باشد. حالا که خلیفه روی پاهاش بند نیست دوست و آشناهاش باید به فکر باشند. چرا آن‌ها دست بالا نمی‌کنند؟